





در این شماره :  
داستانها

۵	در صفحه ۵	تبریز	وخته جان اشتینک - ترجمه ایرج قرب
۱۷		سنگ من ، امریکا و خودم	وخته جان اشتینک - ترجمه ایرج قرب
۲۲		پودخانه و محافظ آن	پیه تته درایزر - ترجمه پرویز داریوش
۵۶		مان	سما ناصر شاهین بر
۶۸		ادم حلال زاده	وخته عزیز نسین - ترجمه نسین پانجه بان

xalvat.com

بخش آخر

۷۱		رایش سوم	وخته ویلیام شایرر - ترجمه رضا تقیانی
۸۶		کتابها اقتصاد	سریر سزدا فرح
۸۱		قوانین توارت - نابرابری های جسمی و روحی	وخته ژان روستان ترجمه دکتر عزت
۸۸		فلسفه، انسان، اخلاق	ترجمه کاظم شمادی
۹۹		نظریات گوناگون راجع به اشتاینک	ترجمه ایرج قرب

۱۳۴	ماجرای توخاچفسکی نوشته ویکتور الکساندروف - ترجمه دکتر مهدی سمنار
۱۴۰	مفز های الکترونی - تفکر - زندگی
۱۴۷	ماههای مصنوعی
۱۵۲	دوزبازی ژاپنی
۱۵۵	مطالعات و تحقیقات اجتماعی در ایران
۱۶۲	تاریخ سینما در هزار تصویر
۱۶۹	خورجین
۱۷۸	جنول
۱۷۹	قوطفی سیگار - شعر از احمد رضا احمدی
۱۸۰	تنه ابرای زیستن - شعر از فریدون صابر
۱۸۲	قطعاتی از اشعار مذهبی گیتانجالی اثر رایبندرانات تاگور - ترجمه ماه ملک بهار
۱۸۱	خواب و تعبیر آن نقل از کتاب تعبیر خواب تألیف مرحوم مجلسی

xalvat.com

## کیهان هفته

صاحب امتیاز: دکتر مصباحزاده

مدیر: عبدالرحمن فرامرزی

سردبیر: دکتر علی اصغر حاج سیدجوادی

تنظیم صفحات و نقاشیها: مرضی ممیز

ناشر: سازمان چاپ و انتشارات کیهان

مدیر: حسن فریسی

تلفن: ۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵

• شورای نویسندگان: فرعی ۶

امور شهرستانها: ۹۴

جای اداره: خیابان فردوسی کوچه برن شماره ۴۳

پنجمشنبه ۱۸ آذرماه ۱۳۴۱



نوشته: اشتاین بك  
ترجمه: ایرج قریب

# شگرد

xalvat.com

موج بیگرانه‌ی هیجانی که جمعیت را بر سر شور آورده بود، پایکوبی‌ها و فریادها در باغ ملی، نرم نرمک جای خود را بخاموشی میداد. هنوز زیر نارونها، گروهی باقی بودند، که چراغ آبی‌رنگ خیابان آنها و دوساختمان عظیم را در دوردست، روشن کرده بود آرامشی ناشی از خستگی بر مردم سنگینی میکرد، بعضی از این آشوبگران در تاریکی بنای فرار کردن را گذاشتند. چمن‌های باغ زیر پاهای جمعیت درهم و برهم شده بود.

میک، میدانسته که کار پایان رسیده است. کرخی نابهنگامی را در نهاد خویش باز مییافت. خستگی سنگین کسی را که چند شب نخوابیده باشد حس میکرد، ولی یکجور خستگی ناشی از بیحسی بود، خستگی خواب، خستگی گوارا و مستانه، کلاه و کاسکنش را روی چشمها پائین آورد و دور شد، ولی قبل از رفتن دلش خواست برای آخرین بار نگاهی بکند و سرش را برگرداند.

در وسط جمعیت کسی روزنامه‌ی لوله شده‌ای را افروخته بود، و در هوا بدست‌داشت. «امیک» میتوانست ببیند که شعله در اطراف پاهای جسد عربان و خاکستری‌رنگی که بدرخت‌نارون آویخته بود، طواف میکند. این نکته بنظرش مسخره می‌آمد که بمحض آنکه سیاهان می‌میرند، رنگشان بخاکستری گبود گونه‌ای بدل میگردد. روزنامه مشتعل سر مردانی را که به‌هوا بلند شده بود روشن میکرد، مردانی ساکت، مردانی بی‌حرکت، آنها چشم از بیدار آویخته‌برنمیداشتند. میک از آنمردی که سعی داشت جسد را بسوزاند، خشمی بدل گرفته بود و بطرف مردی که در تاریک و روشنی درکنارش ایستاده بود برگشت و گفت:

- «اینکه فایده‌ای نداره»

آن مرد بی‌آنکه جوابی بدهد، دور شد مشعل روزنامه‌ای، فرو مرد و درعوض تقریباً سرتاسر باغ را درتاریکی کامل فرو برد. ولی فوراً کاغذلوله شده دیگری افروخته‌شدوزیر پاهای قرار گرفت. میک بمرد دیگری که تماشا میکرد نزدیک شد و بازگفت:

- «اینکه فایده‌ای نداره، اونکه حالا مرده، و اینکار هیچ تأثیری بحالش نداره».

مرد دوم غرغری کرد ولی نگاهش را از روزنامه مشتعل برنداشت

- خیلی جاق و چله است. یک عالمه پول واسه ارباب بیار میاره و این وکیلای قالتاق توش دخالتی نمیتونن کرده باشن. میک حرف او را تصدیق کرد.

- عقیده منم همینه، وکیلای قالتاق بیداشون نمیشه. اما سوزوندن اینکه بدردی نمیخوره.

مرد به شعله نگاه کرد.

- خلاصه، اینکه باعث ناراحتی هیچکس نمیتونه باشه».

نوشته: اشتنبک  
ترجمه: امیر قریب



میک چشمهایش را از این منظره انباشت احساس میکرد بیخس شده است. لابد میخواست بیستر ببیند. گویی که در آنجا واقعه‌ای در جریان بود که او میخواست بعدها، بیاد بیاورد تا مگر بتواند از آن سخن راند، ولی این سستی، تیرائی منظره را از میان برده بود. عقلش حکم میکرد که حادثه با اهمیت و وحشتناکی اتفاق افتاده است، ولی چشمها و احساساتش با این مساله توافقی نداشتند: یک چیز صرفاً بی‌اهمیت بود. زیرا نیم ساعت پیش، در آن هنگام که هماهنگ جمعیت فریاد میکشید و تلاش میکرد تا موقعیتی بدست آورد و در بدار زدن او کمکی کرده باشد، سینه‌اش از بغض چنان باد کرده بود، که میدید، دارد گریه میکند. ولی حالا همه چیز از میان رفته بود، همه چیز غیر واقعی شده بود - سواد جمعیت از مانکن‌های شق و رقی ترکیب یافته بود، در روشنایی شعله، چهره‌ها چنان عاری از حالت بودند که بچوب میمانستند. میک این سختی، این غیر واقعی بودن را در نهاد خویش نیز باز مییافت.

سرانجام برگشت و از باغ خارج شد بمحض آنکه از آخرین دسته‌های جمعیت، گذشت، سرمای تنهایی بر او غالب گشت. از خیابان با گامهای پرشتاب عبور میکرد و رزو داشت بکثرت دیگر با او همراه شود. خیابان وسیع خلوت بود، و درست حالت غیر واقعی باغ را داشت. دو خط فولادین راه تراموای در امتداد خیابان، باز تاب ضعیف نوری را که بر سر در و بترین‌های تاریک مفازها منعکس شده بود و از چراغهای آنطرف خیابان، نور میگرفت، انعکاس میداد.

(میک) درد پنهانی را در سینه‌اش حس کرد. و با نوک انگشتانش آنرا مالید. عضلاتش درد میکرد. آنوقت یادش آمد که وقتی جمعیت در زندان را شکست او در صف مقدم آنها بوده



است. و چهل مرد نیرومند، یا انبوهی از ضربه های عمیق، او را بدر میکوفته‌اند، درست مثل سر قوچ که برای شکستن دربار می‌رود. او این مسائل را بزحمت بخاطر می‌آورد، و حالا نیز این درد بنظرش همان کیفیت بیحسی و تنهائی را داشت.

دو ساختمان بزرگ دور دست، کلمه ابجو که با چراغ نئون بالای پیاده‌رو آویزان شده بود، نظرش را جلب کرد و بداندسویاستاب قدم برداشت آرزو داشت که جمعیتی در آنجا باشد، و گفتگویی تا این خاموشی از میان برود. ولی آرزو میکرد که آدمها برای مراسم لینچ نرفته باشند. صاحب‌بار، تک و تنها دربار کوچکش شسته بود، او مرد لاغر، میانه‌حالی بود که سیل‌های فرو افتاده‌ای با حالت قیافه یک موش بزرگ، رنگ، بازیگوش و ترسو را داشت.

وقتی میک داخل شد، اندکی سرش را بالا برد و گفت:

- مته خوابگردا، میمونین.

میک با تعجب او را برانداز کرد و گفت:

- آره، درستنه من عینهو خوابگردم ازاونم بدتر. مثل اینکه ازیک بحران خوابگردی نجات پیدا کرده باشم.

- خب، اگه خواسته باشین من میتونم،

به آنکه چیزی بهتون بدم بخورین.

میک فکری کرد و گفت:

- نه، خیلی تشنه هستم. به آبجو میخورم.

شمام اونجا بودین»

♦ مرد گوناگون قد بار دیگر سر موش‌وار خود را بالا برد.

- «درس وقتی که تموم شد، بعد از اونیکه

حسابشو تصفیه کردن و همه چی تموم شد پهلوی

خودم حساب کردم که بایس بچه‌ها تشنه‌شون

شده باشه، اونوقتش اومدم درمغازه‌رو باز کردم.

تا حالا فقط شما اومدین. شایدم اشتباه کرده

xalvat.com

نوشته: اشتنیک  
ترجمه: ایرج کریمی



خالvat.com

باشم .

میک گفت :

- شاید بعدش بیان ، هنوز به عالمه تو باغ هستن . بایس گفت آروم گرفتن یک عده هم هستن که میخوان اونو با روزنومه آتیشش بززن . اینکار هیچ فایده‌ای نداره .

صاحب قدکوناه بار گفت :

- بهیچوجه فایده‌ای نداره .

و سیلهای نازکش را بیچاند . میک از نمکدان ، چند دانه نمک در آبجویش ریخت و جرعه بزرگی از لیوان لبریزش نوشید و گفت :

- خیلی خوبه . خودمو خالی حس می‌کردم .

صاحب‌بار ، از روی پیشخوانش بطرف او

خم شد ؛ چشمهایش برق میزد .

« - شما از اول تا آخر اونجا بودین ، از

زندون گرفته تا همش ؟ »

(میک) باز جرعه‌ای نوشید و آنگاه به لیوان

آبجویش نگاه کرد که دانه‌های نمک ، همچون

دانه‌های کوچک تسبیح از ته آن بالا می‌آمدند و

جواب داد .

« از سر تا تهش بودم . من جزو اولین

کسانی بودم که وارد زندون شدن و کمک کردم

تا طناب پیچش کنند . خیلی وختاس که باید

خود هموطنان قانونو اجرا کنند ... وکلای قاتلانی

میان ، و آدمو منصرف می‌کنن .

سرموش چندین‌بار از پائین بی‌الا جنیید

و گفت :

- حق با شماس ، پناه بر خدا . و کیلا میتون

اونارو از هرچی دلشون خواست نجات بدن ، اما

من خیالم تخته که سیا بایس گناهکار باشه .

- او البته که مقصره ، به کسی میگفت که

اعتراف کرده »

سر بار دیگر ، از روی پیشخوان ، جلو آمد .

- آقا پس بگین چه جوری شروع شد ؟

آخه من فقط وقتی نوم شده بود ، رسیدم از



اونگذشته من یکدقیقه اونجا بودم و چندبار برگشتم  
درمغازه را باز کردم چون هر دفعه که تشنه شون  
میشد ، یک گیلاس آبجو میخواستن .  
میک ته گیلاسش را پاک کرد و داد آنرا  
پر کنند .

« - خب ، البته ، همه میدونستن که بایس  
این اتفاق بیفته . من توی بار رو بروی زندون  
نشسته بودم ... تموم بعد از ظهر اونجا بودم . یه  
نفر اومد و گفت « منتظر چی هستی ؟ » اونوقت ،  
از خیابان گذشتیم ، یک مشت آدم اونجا بودن  
و یک مشت دیگه هم اومدن همشون وابستاده  
بودن که داد و فریاد راه بندازن . بعد سر و کله  
رئیس پلیس ناحیه پیدا شد و نطقی کرد ، ولی  
مردم صداشون بلندتر بود ، و ادارش کردن ساکت  
شه . یکنفر که از این اسلحه های خودکار لوله  
۲۲ داشت ، تو خیابان رفت و همه چراغ برقرارو  
شکوند . بعد از اون خب دیگه همه بظرف در  
زندون رفتن و درارو از پاشینه در آوردن رئیس  
پلیس ، قصد نداشت ، هیچ کاری انجام بده ...  
این علامت اون بود که یک مشت اشخاص با شرفو  
نمیخواه بخادر نجات به حیوون وحشی سیا ،  
س بزنه .

صاحب بار ، بازار گرمی کرد که :

- بعلاوه ، با انتخاباتی که در پیشه .

- خلاصه رئیس پلیس شروع کرد به داد

و بیداد راه انداختن که : « احتیاط کنین بچه های  
من ، پناه بر خدا ! شما مرتیکه رو گم خواهید  
کرد آخه ... اون تو سلول چهارمه »

آنگاه آهسته گفت :

- خیلی «سوزناک» بود ، زندونیای دیگه

نسبت باین کار هیچ حس غروری نداشتن . اونارو  
از پشت میله ها میدیدم . هیچوخ چنین قیافه هائی رو  
ندیده بودم .

صاحب بار که بهیجان آمده بود ، جرعه ای

ویسکی برای خود ریخت و آنرا بالا کشید .

xalvat.com

بیتابه : اشتنیک  
ترجمه : آرش



- شاید خیلی دلشون واسه اینکار لك زده باشه . خیال کنین که سی روز هستون گرا ، باشن و یکدسته لیتج کننده وارد زندون بشن . آنوقت میترسین که نکنه بارو رو با شما اشتباه بگیرن .

- منم همینو میگم . خیلی سوزناك بودش ما همش بظرف ساول میرفتیم نك تنها ، باجشنای بسته ، شقی و رق ایستاده بود ، مثایکه فره مست بود . یکی از وسط جمعیت اونو انداختش یائین اما اون بلند شد اونوخ یکی دیکه ، گنك مفصلی بهش زد . سیاهه چین و چروك خورد و اونوقتش سرشو روی زمین ساروچی کشوندن .

میک روی پیشخوان خم شد و با انگشت سیابه اش روی چوب فیرگون زد :

- هرچی گفتم ، فقط عقیده شخصی خودم بود ، یادتون نره ، ولی خیال میکنم که همینکار اونو کشت . واسه ی اونکه وقتی کهک کردم لباساشو دربیارن . حتی یکدفعه پشمای سینه اش نجیبید ، وقتی هم بالای طنابش بردیم ، جنب نخورد . قول میدم . بعقیده من اون از همون وختی که نفر دوم زدش مرده بود .

- اوه ... کی اینکارو کرده ؟ تازه نتیجه اش که بکیه .

salvat.com

- نه ، یکی نیستش . دلم میخواد که کاملاً مرده باشه . خودشم همیشه میخواست ، باید اینکارم کرده باشه .

میک دستش را بچیپ خود فرو برد واز آن پارچه آبی رنگ پاره ای را بیرون کشید .  
« - این يك تیکه از شاورشه »

صاحب بار خم شد تا پارچه را از نزدیک ورنانداز کند و ناگهان سرش را بسوی میک تکان داد .

- واسه ی این به دلار بهتره میدم .
- اوه نه ، اصلاً بحثشو نکنیم ...
- خب بس نصفشو دو دلار میخرم .

میک او را با حالت مشکوک نگاه کرد .  
 - میخوانی چیکارش کنی ؟  
 - گیلاستونو بمن بدین ! من ترتیب کارو میدم . اینو روی یک مقوا بدیوار سنجاقش میکنم .  
 وقتی بچه‌ها برگردن ، از نگاه کردنش خط‌میرن .  
 میک با چاقوی جیبی‌اش پارچه را بدو قسمت کرد و دو دلار صاحب بار را در جیبش قرارداد .

xalvat.com

مردک گفت:

- من به دونه گراورساتزو می‌شناسم که هر روز میاد اینجا . اون یک کارت و اسم درس میکنه تا بدیوار بچسبونیش .

آنگاه با لحن ملاحظه کارانه‌ای گفت :

- خیال میکنی که رئیس پلیس ناحیه دست بتوقیفهائی هم بزنه .

- البته که نه . چرا حادثه‌سازی کنه ؟

امشب که هیچکس رو سرزنش نکرد بمحض اونکه بچه‌ها برون ، رئیس پلیس طنابو قطع میکنه ، و سیاه‌پرو پائین میاره و گوله خلاصو ول میکنه .  
 صاحب‌بار چشمها را بطرف در برگرداند .  
 « بخیاالم میرسید که بچه‌ها دلشون میخواد یک گیلاس آبجو بخورن ، اما دارن دیگه دیر میکنن .

- حالا وقتشه که برگردم خونه . حس میکنم خسته شدم .

- اگر بطرف جنوب میری ، من درو می‌بندم در باهاتون میام . من در خیابان هشتم ، قسمت جنوب زندگی میکنم .

- عجب ، اینکه در دو قدمی منزل منه . من در خیابان ششم قسمت جنوبی زندگی میکنم شما مجبورین درس از جلوی خونه‌ی من بگذرین . راستی که مسخره‌اس که من ندیدم شما از جلوی منزلم رد بشین . «

صاحب‌بار ، لیوان میک را شست و پیش‌بند بزرگش را درآورد کلاهش را سرش گذاشت و

نوشته: داستان یک  
 زوجه: ابراهیم





بطرف در راه افتاد و چراغ نئون تابلو و چراغهای دکان را خاموش کرد. هر دو لحظه‌ای در پیاده‌رو توقف کردند و به پشت سرشان، بطرف باغ نگاهی انداختند. شهر خاموش بو. صدائی از باغ ملی بگوش نمی‌رسید. در دوردست يك پاسبان گشت میزد، و رشته‌های نور چراغ دستی‌اش را به ویتترین مغازه میریخت.

میک میگفت:

– نگاه کنین، درست مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده.

– خیلی خب! اگر بچه‌ها دلشون میخواستنه آبجو بخورن، باید خیال کرد که بعد بجای دیگه‌ای رفتن.

میک گفت: [xalvat.com](http://xalvat.com)

– این همون عقیده‌ی منه.

براه افتادند و بطرف جنوب برگشتند، و از اداره ناحیه پلیس گذشتند.

صاحب‌بار گفت:

– اسم من ولش است. فقط دوساله که تو شهر زندگی میکنم.

میک بار دیگر احساس تنهائی کرد و گفت:

– مسخره‌س ... من تو این شهر بنییا آمدم،

تو همون منزلی که الان دارم توش زندگی میکنم.

من ازدواج کردم اما بچه‌دار نشدم. تو این شهر

بدنیا اومدیم و همه‌مارو من شتاسن)) .

قدم‌زنان، از کنار چندخانه مجزی گذشتند.

مغازه‌ها را پشت‌سر گذاشته بودند مغازه‌ها و

خانه‌های زیبا و باغ انبوه و پردرخت و چمن‌های

همسطح را که تا حاشیه خیابان پیش‌آمده بود.

سایه درختان عظیم بر اثر نور چراغها روی پیاده‌رو

منعکس شده بود. دو سنگ دله شگرد، بی‌آنکه

شتابی بخرج دهند گذشتند و یکدیگر را بوئیدند.

ولش باصدای آهسته‌ای گفت:

– از خودم میپرسم این سیاهه چه جور

آدمی بوده ...))

(ميك) ، از عمق تنهائي اش جوابداد :  
 - روزنومه ها همه گفتن كه اين به غول  
 پيشاخ و دم بوده . من تموم روزنومه هارو  
 خوندم اونا همچي رو گفتن .  
 - بله منم اونارو خوندم ، ولي اينا حواستونو  
 پرت كردن ... من سياهائي رو ميشناسم كه آدمای  
 خوبي بودن .

ميك سرش را برگرداند و اعتراض كرد:  
 - خوب پس چي ؟ منم همينطور ، سياهائي رو  
 ميشناسم كه آدمای خوب و پاكي زه اي بودن .  
 همينچور كه مي بينين من پهلو به پهلو شون كار  
 ميكردم ، اونا باندازه سفيدا خوبن ، اونقد خوبن  
 كه دلتون ميخواد باهاشون معاشر باشين . ولي  
 با اونائي كه غول نباشن ، با اين يكي نه ؟  
 شدت لحن اول حظه اي ولش را وادار بسكوت  
 كرد و سپس گفت :

- من خيال ميكنم ، چيزي از اون پسره  
 يادتون نباشه .

- نه ... اون فقط اونجا شق و رق وايستاده  
 بود ، دهنش بسته بود چشام بسته بود و  
 بازوهاش به پهلهاش آويزون بود . اونوقتش  
 همونجا بود كه يكي از اون آدمها كتكش زدن  
 بعقيده من وقتي بيرونش آورديم مرده بود .  
 (ولش) راهش را كج كرد و محكم بزمين  
 پاكوييد

- باغاي قشنگي اينجاهاهس ، بايس به سر  
 موضوع اصلي برگرديم .  
 او آنقدر نزديك شد كه شانه اش به ميك  
 خورد .

- من هيچوخ وارد قضيه لينچ يك سياه  
 نبودم . اينكار چه تاثيري روتان گذاشت و بعد  
 چي شد ؟

ميك بنحوي غريزي از تماس با او پرهيز  
 كرد .  
 - روي شما هيچ تاثيري نميزاره .

xalvat.com

نوشته: اشکان يك  
 ترجمه: ايج هرين



سرش را پائین انداخت و بر سرعت قدمهایش افزود. صاحب قد کوتاه بار تقریباً ناچار شده بود، بدود تا بتواند او را بگیرد. چراغها هر دم فاصله‌اشان زیاد میشد. هوا خیلی تاریک بود و در او احساس آرامشی میدید. میکناگهان وارفت.

– مثل اینکه آدم تنه‌اش جدا شده باشه ولی راضی‌ام باشه. درس مثل اینکه یک خروار خورده، ولی خسته باشه و میل خواب‌کنه.

قدمش را آهسته کرد. [xalvat.com](http://xalvat.com)

– نیگا کنین از آشپزخونه دود بیرون میادش. من اینجا زندگی میکنم. زخم واستاده و منتظر منه.

در مقابل منزل کوچکش ایستاد. ولش کمروبانہ پهلوی او فرار گرفته بود.

– هر وخ دلتون میخواد بیاین منزل ما آبجویی بخورین، یا یه چیزی دیگه‌ای نوش چون کنین تا نصف شب دکون من وازه، من ازدوستام خوب پذیرائی میکنم.

مثل یک موش پیر از جا پرید.

میک پشت سرش فریاد زد «شب بخیر» بطرف منزلش برگشت و از در عقب‌وارد شد. زنش موجود، لاغر و غرغرونی بود. در برابر کوره آشپزخانه نشسته بود و داشت خودش را در برابر شعله تازی گرم میکرد. نگاه سرزنش‌باری به میک که در آستانه در ایستاده بود، انداخت آنگاه چشمهایش گشاد شد و بر چهره او خیره ماند و با صدای دو رگه‌ای گفت:

– با زنی بودی، با کدوم زن بودی؟

میک بنای خنده را گذاشت.

– تو خیال میکنی کاملاً حدست صائنه‌هان؟

اه در نوع خودش صائنه، چه چیزی ترا وادار کرد خیال‌کنی که من با یه زن بودم.

زن با لحن وحشیانه‌ای جوابداد:

– خیال میکنی نمیتونم از قیافه‌ات بفهمم



که با یه زن بودی ؟  
میک گفت :

- خیلی خب چون خیالی حدست درسته و همچی رو  
میدونی . چیزی بهت نمیگم . حالا که اینطور شد  
بایس تا صبح منتظر روزنومه‌ها بشی .  
میک متوجه شد که در چشمهای مظنون او  
آثار تردیدی ظاهر گردیده است و زن پرسید:  
- سیا بودش؟ آیا سیاه‌رو گرفتیش؟ همه  
میگفتن که مردم اونجا میرفتن .

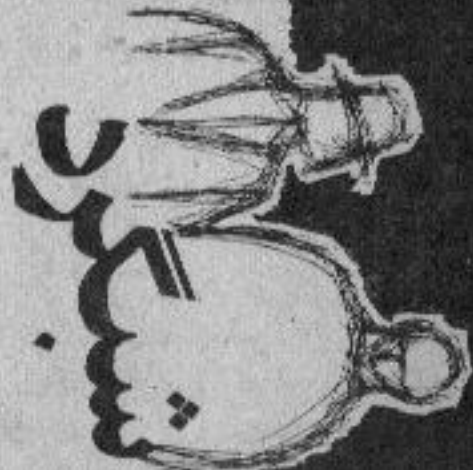
- اگر خیلی حدست درسته ، خودت تنهائی  
فضیه‌رو حل کن . من هیچی بهت نمیگم «

میک از آشپزخانه گذشت و وارد حمام شد .  
آئینه کوچکی بدیوار نصب شده بود ، میک کلاه  
تاسکتش را برداشت و بصورتش نگاه کرد . و  
بخود گفت :

- خدای بزرگ ، اون حق داشته . درس  
مثل اونکه با زنی بوده ام «

جان اشتنبك

xalvat.com



# سگ من امر یکا و خودم



خیال میکنم مرا در «آمسادراست هتل  
شیگاگو» خیلی خوب میشناختند ، ولی وقتی  
با لباس چین خورده شکار و ریش نتراشیده و  
غبار راه و چشمهائی که از مسافرت شبانه خونین  
شده بود ، وارد شدم ، این نکته بنظر نمیرسید .  
بدیهی است که قبلا اطاقی را کرایه کرده بودم ،  
ولی اطاق تا قبل از ظهر خالی نمیشد . با احتیاط  
این موضوع را بمن تذکر دادند مقصودشان را  
فهمیدم و از مدیر هتل معلوم خواستم . بدم  
نمیآمد که حمامی بگیرم و بعد استراحتی کنم ، چون  
اینکار ممکن نبود ، روی یکی از صندلی های  
«هال» هتل نشستم و بانتظار آنکه اطاق خالی  
شود ، خوابم برده بود .

ولی با اینحال دیدم که پیشخدمت با حالت ناراحتی به من نگاه میکند البته میدانستم که من وسیله زینتی با آن فیافه برای هتل گرانقیمت و اشرافی او بشمار نمیروم. شاید برای همین بود که پیشخدمت با معاون هتل صحبتی کرد و نتیجه‌ای گرفتند که من باطابق مشتری که چند لحظه قبل برای سفر با هواپیمای سرویس صبح بخارج رفته بودم بروم. اطاقش را هنوز جارو نکرده بودند ولی گویا لطفی در حق من میداشتند که اطاق را در اختیارم میگذاشتند تا اطاق خودم آماده شود. این نهایت صبر و هوشیاری کارمندان هتل بود که براه حلی منتهی گشت: زیرا من میتوانستم استحمام کنم و بخوابم و هتل از شر وجود نامرتب من در امان بود.

همانطوریکه گفتم از وقتی مشتری رفته بود، کسی دست باطافش نزده بود. روی یک صندلی راحتی نشستم تا بهتر بتوانم چکمه‌هایم را در بیاورم، کمی آنرا عقب کشیدم و باز دیگری و آنوقت یکی اول را باز عقب کشیدم و در فاصله بسیار کوتاه زمانی که باور نکردنی است، از باد استحمام و خواب فارغ شدم و خودم را بنحوی عمیق در زندگی‌های مجرد، شوخ دیدم.

حیوان استراحت میکند، شاخ و برگ درختان را درهم برهم میسازد، گیاهان را زیر پا له میکند، اثر پنجه‌های خود را باقی میگذارد. ولی انسانی که در اطاقی شبی را میگذراند، از خصائل خود، شرح حال خود، ماجرای زندگی‌اش و گاهی از نقشه‌ها و آرزوهایش نقش محو و گسسته‌ای بر جای مینهد. شخصیت او بدبوورها آغشته میشود، که بتدریج آثار آن ناپدید میگردد. مثل اشباح و یا مظاهر دیگر. با وجودیکه اشتیاقات من ممکن است، خطا باشد، معنای من نسبت به آثار بجای مانده‌ی انسانها سخت احساسیت دارم. بعلاوه باید باین کنجکاوی غریزناز خود اقرار کنم.

هیچگاه، اتفاق نیفتاده که وقتی پشت

xaixat.com

نوشته‌ی نشان بد  
ترجمه‌ی ارج غریب

سگ من،  
امریکا  
و خودم





پنجره بی‌بشت دری می‌ایستم بخارج نگاه نکنم، هیچوقت اتفاق نیفتاده که من بمکالماتی که مربوط بمن نبوده ، گوش نسپردم باشم . البته میتوانم این تقیصه‌ها چنین توجیه کنم و بدان ببالم که حرفه‌ام مرا مجبور به تامل دربارہ ممنوعاتم میکند ولی حقیقت اینستکه من فقط فضول هستم .

... هاری مجرد و تنها شکل میگرفت . این میهمان با اجزائی که از خویش بجای نهاده بود دوباره بهم می‌پیوست البته چارلی سگ من، با بینی حساسش چیز های بیشتری می‌فهمید ولی او اکنون در لانه‌اش بود .

هاری درنظر من ملوس تر از همه آنکسانی بود که با من آشنائی داشتند . او تنها نبوده و لابد عضویك دسته چندین نفری بشمار می‌آمده است . قبل از آنکه دوباره او را بوجود آوریم ، بمن اجازه بدهید بگویم که اسم هاری ، هاری نبوده است . او در (اوست پورت) زندگی میکند من این موضوع را از رختشویی شنیدم که پیراهن های متعددی از او را شسته بود . خیال میکنم که او در نیویورک مشغول کار است . سفرش به شیکاگو در اصل يك سفر اداری و جزو تفریحات معمولی کارمندان بوده است . من اسم او را میدانم، برای آنکه این مرد چندین بار دفتر هتل رانجوی گوناگون امضا کرده است . و همین مساله نشان میدهد که او خیلی بخودش اطمینان نداشته ، زیرا جزئیات دیگری هم بر این حدسیات ، صبحه می‌گذارند .

نامه‌های بعنوان زنش نوشته که ناتمام مانده و در سطل کاغذ های باطله انداخته‌است .  
(عزیزم :

همه چیز بروفق مرام است . من سعی کردم با اعمهات تماس بگیرم ولی جوابی از او **امریکا دریافت نکردم . آرزو داشتم که اینجا باشی ، ویا من باشی . آدم خودش را در این شهر تنها حس میکند . فراموش کرده بودی که دکمه سر**

xalxat.com

بازمانده است  
از کتاب "سگ من"



دست چيم را درجهدان بگذاري . من يك جفت  
دكته سردست گرانقيمت از مارشال فيلد خريدم .  
من اين نامه را درانتظار C.E مينويسم . اميدوارم  
كه قرارداد ... را بياورد ...)

چون (عزیزم) شيكاگو را با حضور خود  
برای هاری قابل تحمل نکرده بود در نتیجه میهمان  
هاری هم C.E كه باید قرارداد را میآورد نبود  
بلکه زنی مو بلوطی بود كه (روز) بسیار كم رنگی  
بر لب مالیده بود . ته سیگار های زیر سیگاری  
و لب گیلانس مشروب چنین گواهی میداد . آندو  
بتنهائی يك بطر (جاك دانيل) نوشیده بودند .  
يك بطری خالی چند بطری سودا و يك سطل  
با تکه های يخ در اطاق مانده بود . زن عطرتندی  
بخود زده بود و شب را با هاری بسر نیاورده بود  
البته هاری با او بوده ولی کسی روی بالش دوم  
تختخواب ، نخوابیده بوده است . روی حوله  
های دستی نه جای آرایشی بود و نه نشانه ای از  
(روز) لبی ، دلم میخواهد خیال کنم كه اسم آن  
زن لوسیل بود ، است ولی نمیدانم چرا . باید  
او عصبی بوده باشد ، زیرا سیگار های فیلتر دار  
هاری را تانیمه و یا ثلث آن نكشیده و سیگار  
دیگری آتش میزده است و سیگار هارا خرد  
میكرده است . لابد گلاهی بر سر میگذاشته كه با  
كمك شانه های سر محافظت میشده ولی یکی  
از شانه هایش بزمین افتاده و ناپدید شده است .  
من وقتی سنجاق سر او را در کنار تختخواب  
دیدم و شانه اش را پیدا كردم ، فهمیدم كه زن  
موهای بلوطی داشته است .

البته نمیدانم كه (لوسیل) حرفه ای بوده  
یا نه ولی معلوم است كه بر موز كار سخت آگاهی  
داشته است . زیرا علائم زیادی از خود باقی  
نگذاشته ، درست مثل يك آماتور ! علاوه مست  
هم نكرده گرچه گیلانس خالی میشده ولی  
گلدان گلهای سرخ بجای عطر طبیعی ، بوی  
مشروب جاك دانيل را میدهند با اینهمه گلهای  
طراوت خود را حفظ کرده اند .

از خودم میپرسم این هاری ولوسیل خیلی با یکدیگر حرف زده‌اند؟ ولی من تردید دارم هر يك از ایندو بنوبه همان کاری را کرده‌اند ، که دیگری از آن یکی انتظار داشته ، یعنی هاری هم نباید خیلی افراط کرده باشد مقصودم اینست که زیاد مشروب نخورده برای آنکه سبب آشغال و پاکت درون آن پرده از این راز برمینارد. گویا پس از رفتن لوسیل ، هاری بتنهائی نیم دیگر را نوشیده باشد و بر اثر مستی دچار سردرد شدید گردیده باشد ، زیرا در حمام دولوله خالی قرص بروموسلنسر باقیمانده است .

سه چیز همیشه مرا درخصوص هاری باندیشه فرو میبرد نخست آنکه من فکر نمیکنم که او کمترین لذتی برده باشد ، ثانیاً اینکه او از تنهائی حوصله‌اش سررفته و ثالثاً او کاری نمیکرده که کسی نتواند آنرا حدس بزند نه شیشه‌ای شکسته ، نه مریکب تجاوزی شده و نه آثار لذتی جسمی از خود برجای نهاده است . من با تنها چکمه ای که پیاداشتم ، بجستجوی هاری برخاستم . حتی زیر تخت و داخل گنجه را و ارسی کردم . حتی کراواتی از خود باقی نگذاشته بود . احساس کردم که دلم برای او میسوزد .

xalxat.com

نوشته : اشکان یاد  
ترجمه : ایرج قربان

سگ من ،  
امریکا  
و خودم





